

# آن پیر خراسانی که چراغ راه بود

## استاد شریعتی قرآن را از قبر به قلب آورد



علی طهماسبی

همین جا بود که اندک اندک گرایش به تمدن و فرهنگ غرب در بخشی از جامعه ایرانی جذابیت پیدا کرد و مفهوم «تجدد» در برابر اسلام سنتی قد علم کرد.

در این سوی دیگر، بخشی از طرفداران سنت به نوعی به مقابله با تجدد پرداختند، نه تنها اندیشه و دانش و تمدن غرب را نفی می کردند، با دستاوردهای صنعتی غرب هم که به ایران وارد می شد عزا می گرفتند. از دستگاه تولید برق برای حرم امام رضا(ع) گرفته تا شکل گیری مدارس جدید، به ویژه درس خواندن دختران، پوشیدن کت و شلوار، حتی سوار شدن بر دوچرخه، دوش حمام و استفاده از بلندگو در سخنرانی ها اما همیشه این گرایش سنتی بود که ناچار به عقب نشینی می شد و به لعنت و تکفیر تجدد بسنده می کرد. افراط و تفریط از هر دو سو ادامه داشت و تأثیرش در میان مردم عادی کوچه و بازار کم نبود.

آقای طاهر احمدزاده برایمان حکایت می کرد که در دوری حکومت رضاشاه نقاره خانی حرم امام رضا(ع) هم به دستور مقامات دولتی تعطیل شده بود، اما پس از شهریور ۱۳۲۰ و رفتن رضاشاه از ایران، قرار شد نقاره خانی حرم امام رضا(ع) از نو فعالیت خود را آغاز کند. روز افتتاحیه را که معین کردند، انبوه مردم از شهرستان ها و روستا آمدند که شاهد این مراسم افتتاح باشند؛ هنگامی که خادمان مخصوص با بوق های بلند و طبل هایشان در محل نقاره خانه حاضر شدند و صدای نقاره در شهر بلند شد، بسیاری از مردم روستایی و سنت گرایان شهری گریه شوق سر داده و به یکدیگر تبریک می گفتند که آی اسلام برگشت، اسلام زنده شد!

این گونه اسلام البته از نگاه روشنفکران چپ به تمسخر گرفته می شد و بسا که اسلام را واقعا همین می انگاشتند. در همان سال ۱۳۲۰ بود که استاد شریعتی کانون نشر حقایق اسلامی را بنیاد نهاد تا اسلام دیگری را به شاگردانش معرفی کند.

خاطرات شخصی من اما از سال های ۱۳۳۰ به بعد است، آن هنگام شش ساله بودم. خانه ما در شهر مشهد و چند قدمی میدان مجسمه بود. جایی که می توان نام آن روزگارش را محل تلاقی سنت و تجدد نامید. همان جا که امروز به میدان شهدا معروف است. از میدان مجسمه به سمت جنوب که نگاه می کردم، خیابان ارگ بود و ادارات دولتی، سینما، تئاتر، باشگاه افسران و مردان و زنان شیک پوش. به سمت شرق که می چرخیدم، حرم و مسجد و مدرسه علمیه و هیئت های سینه زنی و دیگر نمادهای سنت. من هنوز نه از کانون نشر حقایق چیزی شنیده بودم نه از استاد شریعتی. دغدغه هایی که در محیط دوران کودکی من به چشم می خورد همان تخصص میان سنت و تجدد بود.

خانواده های سنتی هنگامی که برای پسرشان به خواستگاری می رفتند یکی از امتیازاتی که برای پسر اظهار می کردند این بود که این پسر تاکنون پایش را به خیابان ارگ نگذاشته، اما به یاد دارم که سید جوانی وقتی شبی هوس رفتن به سینما پیدا می کرد از پیچ مجسمه به آن طرف عرقچین سبز سیادتش را از سر برمی داشت و زیر بال کت خود پنهان می کرد.

مبلغان سنت از معجزات عجیب و غریب و شگفت آور پیامبران و ائمه برای هواداران خود می گفتند و مبلغان مدرنیته از مضامین حیرت آور علمی و نمایش

«اسلام» در هر مرحله ای از تاریخ و در هر منطقه ای از جغرافیا، معنا و مفهوم ویژه همان زمان و مکان را پیدا می کند. این معنا و مفهوم معمولاً با هویت جمعی و فردی مردمان نیز گره می خورد و بسا که یگانه می شود. همین یگانه شدن سبب می شود تا هر دوره ای و هر گروهی، اسلامی را به حق بشمارد و از اسلامی دفاع کند که آن را با خود یگانه کرده است. بنابر این پیش فرض می توان گفت دفاع از هویت فردی، قومی و ملی در بسیاری موارد دفاع از اسلام خوانده شده است. نبردهای بسیاری که در طول قرن ها میان اقوام و گروه های گوناگون به نام اسلام انجام گرفته و می گیرد، می تواند شاهدی بر این ادعا باشد.

تمایل طبیعی انسان به سلطه بر دیگران، اگرچه در تضاد با اخلاق و قانون قرار دارد، اما همیشه لباسی و نقابی اخلاقی و قانونی و مدنی پیدا می شود تا بر این تمایل بیوشانند و بسا که در طول تاریخ از کلمه «اسلام» به عنوان یکی از کارآمدترین نقاب ها استفاده شده و می شود. شاید همین گونه ها بوده است که اسلام ارباب رعیتی، وجه غالب و صورتی ثابت از دین تلقی شد که سلطان و قاضی و فقیه را هم با خود همراه داشت.

این گونه تلقی از دین البته با انواع خرافات هم آمیخته شده بود و هنگامی که مسلمانان با جامعه مدرن غرب روبه رو شدند، خود را در برابر قدرت، نظم، دانش و صنعت آنان، فروتر و شکست خورده یافتند.

آشنایی روشنفکران ایرانی با غرب متمدن تقریباً از روزگار فتحلی شاه قاجار اندک اندک آغاز شد. به دلیل ضربه های سنگین نظامی که ایرانیان از سپاهیان روس دیدند، عباس میرزا بر آن شد تا میرزا صالح شیرازی را به فرنگ به ویژه به انگلستان بفرستد تا بفهمد که مگر این اجنبی ها چه دارند و چه می کنند که این چنین دست بالا را پیدا کرده اند. سفرنامه هایی که رجال ایرانی در آن روزگار از سفرهای خود به غرب نوشتند، بیشتر به حیرت نامه می ماند. اغلب این حیرت نامه ها در دو نکته متفق القول اند، یکی صنعت و نظم و بهداشت و مدارس و بیمارستان ها و دیگری نبودن دروغ و رشوه به ویژه نزد مأموران دولت ها. احتمالاً از

رهاوردهای تمدن غرب و من در این میانه انکار داشتم شقه می شدم. هنوز که دبستانی بودم گاهی در جذبۀ قرائت حمد و سوره امام جماعت مسجد حوض لقمان قرار می گرفتم و گاهی دل به گفتار معلم مدرسه می دادم که مثلاً عقاید سنتی درباره آسمان و آفرینش را انکار می کرد و بارش باران را از تراکم ابرهایی می دانست که از بخار دریاهای زمین پدید آمده اند نه از دریایی که به قول روحانی محلی ما آن دریاها در آن سوی آسمانها است و فرشتگان موکل آن اند.



یکی از تفریحات کودکی ما به ماه محرم و تماشای هیئت های سینه زنی

مربوط می شد. هیئت هایی که در رقابت با هم سعی می کردند از علم و کتل و جریده های هرچه بزرگ تر و باشکوه تر استفاده کنند، جریده هایی که باید آدم های قوی و تتومند آن را حمل کنند. آوردن اسب و شتر و محمل و دیگر عناصر تشکیل دهنده تعزیه هم بسی تماشایی بود و بعد هم دسته های سینه زن با اندامی تا کمر برهنه و با سر و صدای بسیار و گاهی هم عربده کشی ها و زد و خوردهایی که بر اثر رقابت پیش می آمد. در این مراسم هیچ خبری از آدم های متجدد و تحصیل کرده نبود.

در آن هنگام گمانم ده دوازده سال بیشتر نداشتم که در میان این هیاهو صحنه ای عجیب و غیرمنتظره مرا به خود جلب کرد. مردانی شبیه به معلم دبستانمان، دسته هایی در صفوف منظم چهارنفری تشکیل داده بودند، با کت وشلوار، بدون علم و معماری و جریده، در ابتدای هر دسته کتیبه ای پارچه ای شبیه پلاکاردهای امروزی داشتند و روی هر کدام چیزی نوشته بود، مضمون یکی را یادم هست که نوشته بود:

«اگر دین محمد جز با کشته شدن من بر جای نمی ماند، ای شمشیرها مرا در میان گیرید»

این دسته عجیب و ساکت و مغموم، با آن نوشته ها که بر کتیبه هایشان حمل می کردند، بیش از آنچه تماشایی باشد نیاز به اندیشیدن داشت، نیاز به دمی فکر کردن و عمیق شدن داشت و برای من عجب معجزه ای بود این سکوت در میان آن غوغا. آن هنگام هنوز استاد شریعی را نمی شناختم، با کانون نشر حقایق هم آشنا نبودم. این صحنه مانند رؤیای معناداری بود که در ذهن کودکانم ماندگار شد.

نوجوانی برای من همراه بود با تردیدها و کشمکش های میان سنت و تجدد، هنوز هم از نزدیک با استاد شریعی آشنا نشده بودم، اما برای شنیدن سخنرانی هایش که در مسجدالنبی برگزار می شد با اشتیاق شرکت می کردم. این مرد در سخن گفتنش از قرآن و نهج البلاغه عجب سوزوگدازی داشت، چندان که آدمی را بی تاب می کرد. گویی آتش عشقی در جانش شعله ور بود که دل مخاطب را هم به آتش می کشید.

استاد توانسته بود متن قرآن را از «متن سنت»

دغدغه نسلی را داشت که آینده ایران به اندیشه و عمل آنان بستگی داشت.

پس از موج تجددگرایی که از مشروطه به این سو قدرت گرفته بود، خطر دیگری که استاد شریعی را نگران کرده بود نفی خدا و گوهر دین از سوی روشنفکران مارکسیست بود. به زعم استاد پدید آوردن عدالت اجتماعی و سوسیالیسم با نفی خدا و انکار معنویت دینی نمی توانست سرانجام خوشی داشته باشد. مباحثات طولانی وی با هواداران حزب توده و نشان دادن زمینه های عدالت اجتماعی در قرآن و نهج البلاغه برای همین بود که بگوید خدای نظام ارباب رعیتی و خدای فنودالیسم، با خدای قرآن و نهج البلاغه تفاوت بسیار دارد. این تلاش ها و گفتارها بود که بعدها همچون آتش مقدسی در جان فرزندش علی شریعی شعله ور شد.

پس از رفتن دکتر علی شریعی و آن وقایع که برایش پیش آمد، استاد هم انگار در خود شکست. این را در مسجد ملاهاشم که اولین تعزیه برای دکتر برگزار شده بود گفت. مسجد مملو از جمعیت بود، کامیون های پلیس بیرون مسجد، پلیس ها با تجهیزات ضد شورش مراقب اوضاع، برق مسجد قطع شده بود، پنکه های سقفی کار نمی کردند، بلندگو هم در کار نبود، استاد در آستانه درب مسجد ایستاده بود، گمانم حاجی محسینان کنارش ایستاده و با صدای بلند و حزین قرآن می خواند. می گریستیم؛ خاموش. متوجه گذشت زمان نبودیم. بعد، اندکی سکوت، قرار شد استاد از آمدگان به تعزیه تشکر کند. انگار نمی توانست حرفی بزند، چشمان همه از پس پرده دمام اشک به چشم و دهان استاد بود، بازهم انگار حرفی برای گفتن نبود. تا آنکه استاد توانست جمله کوتاهی بگوید از اینکه با رفتن علی، کمرم شکست.

بعدها، به ویژه پس از انقلاب، هر وقت دلنگی هایمان بسیار می شد با تکی چند از دوستان به خانه استاد می رفتیم، پیرمرد هنوز هم صدایش گرم و دلنشین بود، گاهی از نهج البلاغه و عدل امام علی (ع) برایمان می گفت، گاهی از قرآن. به پرسش هایمان صادقانه پاسخ می گفت.

گمانم اوائل سال ۱۳۶۶ بود که آخرین دیدار با ایشان را داشتم. با چند تن از دوستان دیگر، سخت شکسته بود و زانو در بغل گرفته و کنج اتاق نشسته. شروع کرد نام یکان یکانمان را پرسیدن، انگار چهره ها را یادش رفته باشد، یکی از دوستان گفت: استاد، من فلانی هستم، این هم فلانی و آن هم فلانی. این بار پیرمرد دقیق تر به چهره ها نگاه کرد و با صدایی زنگ دار که حسرت و آه و اندوه در آن موج می زد گفت: آخ، آخ، از چشمی که عزیزانش را نشانسد. ■

جدا کند. منظورم از «متن سنت» انبوه روایات و خرافات و سنتی است که در طول تاریخ به نام اسلام شکل گرفته بود اما قرآن را به گورستانها تبعید کرده بود.

رویکرد استاد شریعی به قرآن، نه تنها با دانش جدید مغایرتی پیدا نمی کرد، بسیاری از آن را تأیید هم می کرد؛ و به این گونه بود که آشتی میان دین و دانش، چراغی شد برای بسیاری از جوانان تحصیل کرده این سرزمین که خود را درگیر دعواهای سنت و تجدد نکنند. اگر چه هر دو طرف دعوا به هر حال استاد شریعی را خوش نمی داشتند. روزگار تولد استاد شریعی، روزگار ظهور غول های بزرگ ادبی و فکری در ایران بوده است. کسانی که هم با ادبیات و زبان عربی آشنایی داشتند و هم از دانش جدید بهره مند بودند و با متد علمی غرب آشنایی پیدا کرده بودند. به این جهت می توان گفت روزگار پایه گذار مکتب های گوناگون ادبی، سیاسی و دینی هم بود.

تقریباً هم زمان با دوران جوانی استاد شریعی، از کسانی می توان نام برد مانند بدیع الزمان فروزانفر، جلال الدین همایی، سعید نفیسی، احمد کسروی، ابراهیم پورداوود، یدالله سجایی، مهدی بازرگان، سید محمود طالقانی، تقی ارانی و احسان طبری. اینان هر کدام به نوبه خود از تأثیرگذاران جدی بر فرهنگ و سیاست ایران پس از مشروطه بودند، به ویژه دکتر محمد مصدق.

شرح کارها و آثار هر کدام از این بزرگان را دیگران نوشته اند و بسیار هم نوشته اند، اما درباره استاد شریعی کمتر چیزی نوشته شده شاید به این جهت که مانند بزرگان دیگر آثار مکتوب چندانی از خود برجای نهماده به جز یک تفسیر از جزء سی ام قرآن و چند مکتوب دیگر که بیشتر به حال و هوای همان ایام محدود می شود.

به تعبیر دیگر، استاد شریعی، آن چنان گرفتار مسائل و حل مشکلات جوانان روزگار خودش بود که فرصتی برای مثلاً تصحیح رساله قشیریه و امثال آن پیدا نمی کرد، مسئله او درگیر شدن با معضلات فکری روزگار خودش بود. عشق شورمندانهای به نجات نسل جوان از چنگ خرافه و تجدد داشت.